

کتابهای دیگری از این نویسنده:

سری پر فروش « به نشانه جام جادویی بلوری»

جلد اول

« به نشانه جام جادویی بلوری – ماجراجویی آغاز میشود»

جلد دوم

« به نشانه جام جادویی بلوری – نفرین عقرب»

جلد سوم

« به نشانه جام جادویی بلوری – جادوگر عبوس مصری»

جلد چهارم

« به نشانه جام جادویی بلوری – اسرار اژدها»

جلد پنجم

« به نشانه جام جادویی بلوری – سفر به جهان یخی جاودان»

داستانهای دیگر ماجراجویانه در دست نوشتن هستند.

برای اطلاعات بیشتر به سایت زیر مراجعه کنید:

www.zauberkugel.de

در آن دور دستها همه چیز کاملاً طبیعی بنظر میرسید:

یک جنگل، که در آن درختان کهن تنگا تنگ در کنار یکدیگر ایستاده بودند، کوهی که از این جنگل تاریک و ساکت سر به آسمان کشیده بود، پیرمردی که در دامنه کوه ایستاده بود و بنظر میرسید که مضطرب و خشمگین در جستجوی چیزیست.

هر چه بیشتر نزدیک میشدی، تعجب و حیرت بیشتری برانگیخته میشد. برخی درختان ترسان، ریشه هایشان را از زمین بیرون میکشاندند و وحشتزده پا به فرار میگذاشتند، صدای مهیبی در جنگل پیچیده شده بود.

هنگامی که پیرمرد غرغرکنان و عصبانی در دامنه کوه از یک نقطه به نقطه دیگری جستجو میکرد، خیلی از سنگها هم از ترسشان با شتاب فراوان روی یکدیگر می غلتیدند، آنها هم میخواستند از این معرکه فرار کنند. پیر مرد عبوس با خودش زیر لب حرف میزد:

«میایستی یه جایی در همین جاها باشد، باید همین جاها باشد.»

او خودش را روی چندین سنگ گرد و عظیم قرار داد، بی صبرانه منتظر بود و باخودش غرغر میکرد:

«چرا مردان اسرار آمیز و قدرتمند در قله کوهها زندگی میکنند؟»

او با خودش حرف میزد، لعن و فحش میداد و به سختی میتوانست خودش را آرام کند:

«بله، واضح است و من این را تأیید میکنم که این مردان باید در انزوا، تنهایی و آرامش زندگی کنند. اما نمیشد که آنها در کلبه ای کنار یک دریاچه یا در سوراخی درون زمین زندگی کنند، چرا همیشه آنها باید در قله های کوه و آن بالاها زندگی کنند؟ من برای این کار پیر شدم و دیگر تحمل این سختیها را ندارم!»

سنگهای گرد به حرکت در آمدند و روی یکدیگر می غلتیدند و باربلوس را با خودش به پایین میکشاند، او در حالیکه با خودش میخندید و تلاش میکرد تعادلش را حفظ کند با خوش حرف میزد:

«عجب شانسی! اگر او میدانست که چیزی که بدنالش میگردم، اینجا هست.»

باربلوس روی سنگهای ریز و درشت قرار گرفته بود و قدرتی جادویی او را به بالای کوه فرا میخواند، جایی که کسی بی صبرانه منتظر او بود.

بالاترین قدرت جادویی سیاه پذیرای او شد.

قدرت جادویی سیاه:

«بالاخره آمدی، من خیلی منتظرت بودم باربلوس؟ مانتوات را بده به من نزدیکتر بیا!»

باربلوس: «جادوگر اعظم ببخشید که منتظرتان گذاشتم.»

قدرت جادویی سیاه: «باربلوس ما را قدرتی عظیم و باور نکردنی تهدید میکند.»

باربلوس از ترس و هیجان آب دهانش را بسختی غورت میداد و گفت، آیا این تهدید واقعی است؟

قدرت جادویی سیاه: «هیچ شکی نیست. حتما یک موجود فوق العاده و اسرار آمیز است که ما را تهدید میکند. یک موجود عجیب، با صداقت، نورانی و کمک رسان. این موجود سفید با قلبی اغشته از مهر و محبت ما را با تواناییها و دانستنی هایش به خطر می اندازد.»

باربلوس عصبی شده بود و مرتب پلکهایش را به هم میزد و با بی اعتمادی در کنار قدرت جادویی سیاه ایستاده بود و با ترس به او نگاه میکرد. او با تمام وجود سعی کرد تمام جرأت خودش را جمع کند، در مقابل قدرت جادویی سیاه بایستد و بر خلاف میل او صحبت کند.

باربلوس: «حرف شما درست نیست، توصیف شما فقط به اسب تک شاخ سفید میخورد و شما میدانید در دنیا اسب تک شاخ سفید دیگری وجود ندارد. ما همه آنها را نابود کردیم یا به تبعیدگاه شما فرستاده ایم، من در این باره مطمئن هستم.»

قدرت جادویی سیاه با صدایی رعد آسا: «چگونه به خودت اجازه میدهی، اینطور صحبت بکنی، من خودم میدانم، لازم نیست که تو احمق و راجی کنی. ما در کشمکش هزاران ارواح همه تک شاخهای سفید را نابود کردیم یا به تبعیدگاه فرستاده ایم. در غیر اینصورت نمیتوانستیم به کتاب دانستیهای جهان دست یابی پیدا کنیم.

باربلوس در حالیکه مرتب پلک میزد و سرش را بصورت تأیید تکان میداد: «بله، قدرت جادویی سیاه حق با شماست، در شبی که تاریکی مطلق بودهمه آنها را با تیرهای آتشین هدف گرفتیم، طوری که همه جا مثل روز روشن شده بود. ما به آنها نشان دادیم که چه کسی اینجا قدرت را در دست دارد و کسی نمیتواند ما را به شوخی بگیرد.»

قدرت جادویی سیاه: «بله؟ این ماجرا و جنگ برای من لذت بخش بود. آنها شیبه زنان با یال های نقره ای که در باد بحرکت در آمده بودند، شکست خوردند، مجبور به فرار شدند و ما هم موفق شدیم به کتاب دانستیهای جهان دست یابی پیدا کنیم. کتابی که بر همه چیز آگاهی دارد، کتابی که هرگز اشتباه نمیکند و همیشه حقیقت را میگوید. کتابی از جرقه و آتش که همیشه به سملهای آتشین اشاره میکند و به من هشدار میدهد چه کسی مرا تهدید میکند، کجا و چگونه نقشه های من در خطر هستند. باربلوس ما باید نقشه هایی که بر علیه ما هستند، خنثی کنیم و خودمان را برای جنگ آماده کنیم.

تعقیب و گریز

Gejagt

او فریاد میزد، پرخاش میکرد و با خودش کلنجال میرفت.

ماروین لذت میبرد. او میتوانست در این فاصله خیلی سریع تک شاخش را از این سمت به آن سمت پیشانیش جابجا کند و تندتر پرواز کند. بخاطر تمریناتش حالا میتوانست در طلوع آفتاب پرواز سریعتری داشته باشد. از بال زدندش جرقه های آتش و صداهاى بلندی برمیخاست. در حالی که او ج می گرفت و با تک شاخش هوا را میشکافت، صدای غریبی توجه اش را به خود جلب کرد.

ناگهان سنگی بسرعت از بغل گوشش عبور کرد و بعد یکی دیگر. ماروین توانست جا خالی بدهد و همزمان نگاهی به جنگل بیاندازد، میخواست بداند، از کجا سنگها پرتاب میشوند. در لحظه ای که او بدنبال محل پرتاب سنگها میگشت، سنگ دیگری بطرف او شلیک شد و به او اصابت کرد.

ماروین خشمگین فرود آمد و سمهایش را به زمین میکوبید، یک بار دیگر راز مخفی گاهش فاش شده بود. یک بار دیگر دشمنان به نزدیکیش رسیده بودند.

شیهه کشان، فریاد زد و سوال کرد: « شما که هستید؟ آنجا چه کسی خودش را پنهان کرده؟ اگر شهامت و جرأت دارید بیایید بیرون، خودتان را نشان بدهید، ترسوهایی بز دل!»

او بجای جواب، با رگباری از سنگ مواجه شد. این بار سنگها همزمان و از همه طرف به او پرتاب میشدند. ماروین خیلی فکر کرد، که چه کاری میتواند بکند؟

آیا باید فرار کند؟ ولی اصلا این کار راه حلی برایش نبود.

از خودش دفاع کند، اما چگونه؟ حالا دشمنانش او را پیدا کرده بودند، همزمان و از همه جهت به او حمله میکردند. او همچون گردبادی به دور خود میچرخید، مقاومت میکرد و سعی میکرد جا خالی بدهد تا سنگها به او برخورد نکنند.

هنگامی که با مقاوت تمام از خودش دفاع میکرد، متوجه عبور یک نوررعد آسا شد. همزمان که این نور برق آسای نقره ای بین درختان جنگل حرکت میکرد، صدای فریاد، هیاهو و جیغ به گوش میرسید و در این هنگام پرتاب سنگها هم به پایان رسید.

ماروین نمیدانست، چه اتفاقی افتاده و واقعاً در این لحظه هم فرقی برایش نمیکرد. فقط مهم این بود که کسی توانسته بود جلوی دشمنانش را بگیرد. خیلی سریع برگشت و از معرکه دور شد.

ماروین در بین راه با خودش فکر میکرد و خیلی دلش میخواست بداند، چه کسانی او را تعقیب میکنند و آنها چه انگیزه ای برای این دشمنی دارند. کاش میدانست که چه کسی به او کمک کرده و او را از دست دشمنانش نجات داده. او فقط یک نوار نوری نقره ای را که خیلی با شتاب حرکت میکرد، دیده بود.

ماروین زیاد دور نشده بود و در قسمتی نا آشنا از جنگل که اسرار آمیز بنظر میرسید، حرکت میکرد. در زانویش احساس درد شدیدی داشت، مجبور شد بایستد، با ناله ای دردناک به زخمش که هنوز خونریزی داشت، نگاه کرد.

در این لحظه همه زندگیش در هم برهم شده بود، او زخمی در جایی ایستاده بود که نمیدانست آنجا کجاست. حالا ماروین با خودش میخندید و سوال میکرد، آیا در این مکان ناشناس از یک هیولا شکار و نابود میشوم یا اینکه توسط یک موجود آسمانی و خوب نجات پیدا میکنم. ماروین اسب تک شاخ سفید از درد، خستگی ناتوان شده بود، او باورش نمیشد که در دام افتاده باشد. نه تنها زندگیش بلکه تمام افکارش در یک مدار دور میزد، خودش میگفت، «همه چیز...»

در این هنگام رشته افکارش پاره شد، چون یک نوار نور نقره ای با سرعت زیاد از بالای سرش عبور کرد، همزمان با عبور نور صدای فریاد بلندی برخاست یک جیغ «آآآآآآآآآآآآ» «وووووو»

مثل اینکه یک تنه درخت مانع ادامه پرواز نوار نقره ای رعد آسا شده باشد، بعد از آن فقط یک کلام نفرین شنیده شده.

ماروین تعجب کرد، یک نفر یکی از کلامهای مورد علاقه او را استفاده کرد، ولی حالا وقتش نبود که در این باره فکر کند. یک نفر به کمک او نیاز دارد. یک نفر که اینقدر سریع پرواز میکند و آدم نمیتواند او ببیند و ماروین میخواهد

حتماً با او آشنا شود. او خودش را به محل حادثه رساند، اما بجزمشتی ریشه، شاخ و برگهایی که با یکدیگر پیچ پیچ میکردند، چیز دیگری ندید.

یک پیچک زرد جنگلی در حالیکه میخندید به ماروین گفت: «همین الان یک چیزی محکم به این درخت برخورد کرد.»

یک قارچ جنگلی که امروز لکه های سفید روی چترش را وارانه گذاشته بود، گفت: این جوانهای امروزی فکر میکنند همه چیز با عجله درست میشود.

ماروین بطرف هر دوی آنها خم شد و گفت:

«معذرت میخوام، آیا شما دیدید که کسی در حال پرواز به زمین برخورد کند؟»

قارچ جنگلی با حالتی عصبی به بالا نگاه کرد:

«چه کسی اینجا مزاحمت میکند، یک اسب تک شاخ سفید. اوه معذرت میخوام، من نمیخواستم بی ادب باشم. من فقط فکر کردم..... من فکر میکنم،..... من میخواستم.....»

ماروین: «مسئله ای نیست، اما یک جواب به من خیلی کمک میکند.»

قارچ جنگلی با چترش به سمت درخت تنومندی اشاره کرد، فقط چند قدم تا دریاچه، آنجا او را خواهید دید.»

ماروین با دیدن این موجود بُهت زده شد و چشمانش از تعجب همانطور باز ماند.

قارچ جنگلی: او هر شب در کنار دریاچه می نشیند تا خوابش ببرد.

ماروین: «متشکرم»

قارچ جنگلی چترش را به نشانه تشکر تکان میدهد:

«من از شما متشکرم. این نشانه خیلی خوبیست که یک اسب تک شاخ سفید به یک قارچ جنگلی ساده توجه کند.»

ماروین که عادت ندارد کسی از او بترسد:

«من به کمک شماها نیاز داشتم و از اینکه به من کمک کردید، خوشحالم.»

هنگامی که قارچ جنگلی سعی میکرد لکه های روی چترش را جمع آوری کند، ماروین بطرف دریاچه حرکت میکند.

هر چه ماروین به دریاچه نزدیکتر میشد، با احتیاطتر قدم برمیداشت. او میخواست خیلی آهسته به آنجا برود تا کسی از آمدنش هراسی نداشته باشد. ماروین آرام آرام قدم برمیداشت.

در این هنگام موجودی خپل و پشمالو سر راهش آمد. او میخواست پر پرنده گان را جمع آوری کند و از آنها برای بچه هایش سوپی بپزد. از خوردن این سوپ میبایستی بچه هایش شبانه پشمهای پر پستی بگیرند. موجود خپل و پشمالو برای تشکر از پرنده گان، مقداری از پشم بدنش را در بین راه میگذاشت تا پرنده گان با این پشمها لانه هایشان را تزئین کنند.

روزی پر از ماجرا در حال به پایان رسیدن بود، ماروین سرش را تکان میداد و راهش را ادامه میداد. او با خودش فکر میکرد آیا امروز آنچه که در توانش بوده در راه خوبی انجام داده است؟

خیلی آرام سرش را مابین شاخه ها کرد و چیز تعجب آوری را دید که اصلا فکرش را هم نمیکرد.

Über den Schriftsteller

در باره نویسنده:

اِشتفان گِمل در سال 1970 در مورباخ آلمان بدنیا آمد. او در داستان نویسی برای کودکان و نوجوانان خیلی موفق است. داستانهای او به 18 زبان دنیا ترجمه شده، در ضمن اِشتفان گِمل پروژه های مختلف ادبیات و کارگاه های نوشتاری را برای کودکان و نوجوانان بعهدہ دارد.

او برای فراخوانی و تشویق کودکان برای کتاب خوانی، شبهای شعر و کتاب و کارگاه های ادبیات در مدارس و کتابخانه ها تعداد بیشماری جوایز ادبیات دریافت کرده. بعد از کتاب پر فروش « به نشانه جام جادویی بلوری » کتاب جدید او به نام ماروین که سر شار از اتفاقات ماجراجویانه و فانتزی است، به چاپ رسیده.

Über die Designerin

در باره طراح نقاشیهای کتاب:

اِشتفانی رایش، متولد 1986 در دانشگاه مهندسی ساختمان باوهاوس شهر وایمر در رشته ارتباط دیداری تحصیل کرده. او بعنوان طراح مجلات و کتاب بطور مستقل در شهر لایپسیگ کار و زندگی میکند.

Über die Übersetzerin

در باره مترجم :

فریده س. گلپایگانی مجتهد، متولد 1960 در بروجرد – ایران. او بعنوان مترجم رسمی بطور مستقل در شهر کوبلنز کار میکند. برای اطلاعات بیشتر به سایت زیر مراجعه کنید

www.fagomos.de

Farideh S. Golpayegani Mojtaهد geboren 1960 in Borodscherd Iran. Sie arbeitet als beeidigte und ermächtigte Dolmetscherin und Übersetzerin Sprachen Persisch / Deutsch in Kreis Koblenz – Mayen. Für nähere und weitere Information besuchen Sie folgende Website:

www.fagomos.de